



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۷/۱۲/۲۳

ولی احمد نوری

شمه ای از سرگذشت انارگل قندهاری

و جنایت باند های خلق و پرچم

یادداشت نویسنده: سه روز بعد شش جدی (۲۷ دسمبر) سی و هفتمین سالگرد شوم و تباه کن تجاوز اتحاد جماهیر شوروی به افغانستان و وحشت و بربریت دار و دسته نابکاران خلق و پرچم است. از همه نویسندگان، قلم به داستان و شعرای گرانقدر افغان تمنی دارم بنویسند و باز هم بنویسند تا جنایات خلق و پرچم و کشتار یک ملیون انسان افغانستان فراموش خاطره ها و فراموش تاریخ نشود.

چندی قبل در یکی از نوشته های جناب سید آقا خسروی خواندم که حکایت از جنایات جانکاه باند های خلق و پرچم داشت و قلب هر خواننده حساس و وطن پرست را سخت می فشرد.

جناب خسروی! آفرین بر شما هموطنی که این رویداد های غم انگیز و رقتبار را به حیث شاهد عینی بیان نمودید و از جنایات و قتل های دسته جمعی و خیانت های باند های خلق و پرچم، این فرزندان ناخلف مادر وطن پرده برداشتید. رحمت به مادریکه شما را شیر داده است.

مرا هم جرئت دادید که بعضی از خاطره های جانگداز سال های جنگ آزادی خواهی فرزندان با شرف این خطه را در برابر اشغال افغانستان توسط اتحاد جماهیر شوروی و خیانت ها، خشونت ها و بی بند و باری های فرزندان ناخلف، دنی و فروخته شده وطن را حکایه کنم.

من در سال های اول جنگ مقاومت مردم شیر صفت و دلیر افغانستان با تعاون و همکاری تعدادی از هموطنان افغان و فرانسوی های عاشق افغانستان و با کمک و حمایت یک انجمن خیریه بین المللی به نام «I.C.M.»

Committee for Migration Intergovernmental

که مرکز آن در شهر ژنیو سویس بود، زخمی های جنگ را از پاکستان و صحنه های نبرد داخل وطن برای تداوی و عملیات به اروپا می آوردیم. امروز از آن روزگاران نزدیک سی و هفت سال سپری شده و متأسفانه یک تعداد نام های کسانی که به این پروگرام انسانی و افغانی کمک و همکاری کرده اند فراموش شده ولی از کسانی که هنوز بیاد دارم نام می برم.



* انجنیر غلام غوث خان یک همکار سابقم در وزارت مخابرات - * داکتر محمد اکبر ستایلی وردگ - * داکتر محمد امین بهروان - * داکتر نجیب احمد زکریا - * داکتر ولی احمد اچکزی - * داکتر محمد امین مرتضی - * داکتر نور محمد صافی - * بناغلو همایون شاه آصفی - * ویس اکرم - * نجیب الله منلی - * برمک اکرم - * هارون آصفی. این افغان نجیب و وطن پرست به تعداد ۷ تن زخمی را برای مدت بیشتر از سه ماه در اپارتمان شخصی خود جا داد و خودش،

"انار گل قندهاری"

همسرش بی بی گلالی آصفی، دختران و پسرانش همه در خدمت آنها بودند. و بالاخره میرمن ناجیه ناصح و دخترانم ثریا ولیناز نوری و سبرینه ویلنه نوری در کنار من بودند.

زخمی هایی که علاج شان را کشور فرانسه، مهد تمدن انسانی و گهواره حقوق بشر، به دوش می گرفت، تقسیمات شان به شفاخانه ها و ترجمانی و خبرگیری و خدمت هر کدام آنها را من به عهده داشتم.

اولین گروپ زخمی های جنگ که با یک طیاره نظامی امریکایی از پاکستان به فرانکفورت آلمان انتقال داده شد بیشتر از یکصد نفر بودند از آنجمله هفت تن شان را به اثر درخواست و دودیدن های این کمترین، حکومت فرانسه با طیاره "ایر فرانس" از فرانکفورت به پاریس انتقال داد. مؤسسه فرانسوی روز و ساعت مواصلت شان را به میدان هوایی به من اصلاح دادند.

به اثر مذاکرات قبلی مؤسسه موصوف ترتیبات مقدماتی شمولیت مجروحین را در شفاخانه های پاریس گرفته بود. من برای انجام بهتر این خدمات انجمنی خیریه افغانی ای را به نام "انجمن کمک به زخمی های جنگ افغانستان" (A.A.B.G) ایجاد نموده بودم که تعدادی از افغان های وطن دوست و با احساس در آن شامل شده و برای فعالیت های داوطلبانه بدون معاش اظهار آمادگی نموده بودند.

قصه این هموطنان زخمی که در راه دفاع از مادر وطن یا جان خود را از دست داده و با افتخار جان باخته اند و یا هم با از دست دادن اعضای بدن شان معیوب و نا توان شده اند، دراز است. امیدوارم روزی بتوانم همه را ثبت اوراق سازم. ولی حالا می روم به طرف "انار گل قندهاری" عزیزم که هر جا باشد آرام باشد.

در زمره دسته اول زخمی ها، یکی همین "انارگل قندهاری" هموطن خودم بود که تصویر بدن سوخته اش را در عکس بالا مشاهده می کنید. و اینک قصه دردناک و جانگدازش را با شما شریک می سازم و پرده ای از یک جنایت دیگر باند های پرچم و خلق را برمیدارم.

وقتی طیاره "ایر فرانس" به میدان "شارل دوگول" پاریس فرود آمد و رسیدن آن اعلان شد من فکر می کردم که قلبم از طپش و ضربان غیر عادی می ایستد و می ترکد. بدنم را ارتعاش مخصوصی فرا گرفته بود، چه اولین باری بود که برادران افغان خود را به حالت زخمی و ویران از دست کمونیست ها می دیدم و پذیرایی می کردم.

کمپنی هوایی "ایر فرانس" ترتیبی گرفته بود که نخست باید همه مسافرین از طیاره پائین شوند و بعداً غم زخمی های افغان خورده شود، که کار درستی بود. بعد از اینکه همه مسافرین از طیاره پیاده شدند به من اجازه دادند برای پذیرایی این برادران غمدیده و آسیب رسیده و قهرمان وطنم داخل طیاره شوم.

همین که با دوستم هارون شاه آصفی داخل طیاره شدم و این عزیزان خود را دیدم که با نگاه های گم گشته و هراسان به هر سو می نگرند، در سیمای هر کدام شان جهان درد و اندوه هویدا بود و در چشمان هر یک پریشانی و اضطراب سرنوشت نامعلومی دیده می شد، الی انارگل که چون چشمانش را هم سوختانده بودند به هیچ سویی نگاهی نمی کرد، چه بدبختانه نگاهی نداشت، چون چشمان و بینایی اش را با شعله های آتش از دست داده بود. انارگل با دستان خود به تکیه چوکی ها دست می زد و راه بر آمد را جست و جو می کرد. من قبل از همه زخمیان دیگر، به طرف "انارگل" رفتم و او را در آغوش گرفتم و رخسار سوخته اش را غرق بوسه کردم و با وجودی که خود داری از گریه در آن حالت کار آسان نبود، سعی کردم تا جلو اشک هایم را بگیرم، ولی خواننده عزیز و مهربان باور کن که همین حالا که سه دهه از آن وقت گذشته است، به یاد آن منظره که از در و دیوار طیاره و از سر و روی آن برادران جوان زخمی ام و از روی "هارون جان آصفی" و خودم غم می بارید، و آن صحنه ها را می نویسم، مانند صفلی اشک می ریزم و مغز و استخوانم به این دار و دسته دزدان خلق و پرچم نفرین و لعنت می فرستم.

در بین آنها جوان قد بلند هفده ساله ای از ولایت پکتیا به نام "گلا خان" بود که می توانست نواسه من باشد، به طرف من آمد و مرا تسلی داده گفت: "کاکا جان تاسو خوابده مه شی مونږ په خپل دی حالت ویاړو چی د خپل وطن د دفاع په لاره کی ټپیان شوی یو. زمونږ معالجه ژر تمامه کړی چی بیرته ستانه شو او توپک واخلو او د خپل دین او وطن څخه دفاع وکړو" (کاکا جان شما متأثر نشوید ما به این حالت خود افتخار می کنیم که در راه دفاع وطن زخمی شده ایم. ما را زود معالجه کنید که برگردیم و باز هم تفنگ گرفته و از دین و از وطن دفاع کنیم).

دست انارگل قندهاری را گرفته و دیگران در عقبش، و آنها را به بیرون شدن از طیاره کمک کردم. در ترمینل میدان هوایی تعدادی از افغان های با احساس و شریف نیز برای همکاری حاضر بودند که هر کدام شان باید یکی از زخمی ها را با دوسیه های صحی و کاغذ های مربوط شان به شفاخانه های تعیین شده می بردند.

من دو برادر افغان زخمی ام، انارگل و عبدالرحمن، را در موتر آمبولانسی که پیش بینی کرده بودم، با خود گرفتم و به طرف شفاخانه تعیین شده در حرکت شدم.

در حالیکه در داخل آمبولانس در جای مخصوص مریضان و زخمی ها در کنار آنها نشسته بودم، در مسیر راه از "انارگل خان" پرسیدم چه شد که تو به چنین حالتی دچار شدی انار گل جان برادرم؟ از مجاهدین کدام تنظیم هستی؟ و در کدام جبهه می جنگیدی؟

انار گل خان گفت: «ما له جهادی تنظیمونو سره اړیکې نه درلودی، ما توپک نه وو اخیستی او معرکې ته نه یم تللی، خو ما په بل ډول ونډه اخیستی . . . » (من با تنظیم های جهادی ارتباطی نداشتم، من تفنگ نگرفته و به معرکه نرفته ام ولی به نحو دیگری سهم داشته ام و با کار کردن و سر پرستی مادر و پدر پیرم و خواهر جوانم و تازه عروسم و تهیه مایحتاج بخور و نمیر شان برای زنده ماندن جهاد می کردم و کاری را انتخاب کرده بودم که منافع اش به مردم می رسید. با هیچ تنظیم جهادی در تماس نبودم و با همین کار خود که مردم به کمبود آرد و گندم دچار نشوند جهاد می کردم. من دریور بودم و در یک مؤسسه ترانسپورتی کار می کردم و هفته یک بار یک لاری را از آرد و گندم در چمن پاکستان پر کرده به طرف وطنم افغانستان می آورم و در قندهار به نمایندگی مؤسسه تسلیم میدادم و دوباره برای انتقال مواد آرد و گندم عازم پاکستان می شدم).

در یکی از سفر هایم در دشتی روان بودم که در هوا یک هلیکوپتر عسکری پیدا شد و به تعقیب من پرداخت. و بالاخره مرا مجبور ساخت توقف کنم و از لاری پایان شوم. آنها هم که چهار نفر نظامی بودند از هلیکوپتر پائین شدند و به من به پشتو و به دری دو و دشنام دادن را آغاز کردند و گفتند در لاری چه را پت کرده ای؟ از پاکستان سلاح آورده ای؟ هر قدر داد و فریاد کردم که سلاح نیاورده ام، گندم آورده ام که هموطنان تان از گشنگی نمیرند! کمتر شنیدند. لاری را شروع به پالیدن کردند.

جوال های آرد و گندم را از لاری به زمین پرتاب کردند و با برچه غار غار کردند و روزی مردم را با خاک یکسان نمودند. من دیگر طاقت کرده نتوانستم و به آنها گفتم: شما برای حفاظت مردم و به کمک کارگران و دهقانان آمده اید آیا این آرد و گندم تنها برای سرمایه داران است؟ یا برای مردم غریب و نادار و همان دهقان و کارگری که شما به کمک آنها کمر بسته اید؟ آخر از خدا بترسید! وقتی من نام خدا را گرفتم آنقدر عصبانی شدند که نه تنها مرا پدر و مادر گفتند و به پشتو و دری دشنام دادند و «د ریگن بچی» (چوچه ریگن) ^۱ خطابم کردند، بلکه به خداوند هم بی احترامی نمودند که من جرئت تکرار آنرا ندارم.

صدا ها از هر دو طرف بالا گرفت و من اعتراف می کنم خود را کنترل نتوانستم و به دشنام های شان جواب دادم و خطر اینکار خود را قیاس کرده نتوانستم.

یک صاحب منصب دری زبان به کابین پیشروی لاری بالا شد و در آنجا یک پنج گیلنه را که پر از پترول بود با خود بیرون آورد و به یک صاحب منصف پشتو زبان گفت ای بچی سگه باید با همین پترول خودش در بدهیم (بسوزانیم). و دردا که این کار را کردند و گیلنه پترول را بالای من ریختند و گوگرد زدند.

من سرتا پا یک شعله آتش شدم و چیغ زنان و فریاد کنان به دویدن و به لوت خوردن در روی زمین شروع کردم ولی آنها که به یقین اعضای جوان احزاب فروخته شده و ویرانگر خلق و پرچم بودند و بیخدایی را از باداران روس شان

^۱ - پریزیدنت "رونالد ریگن" نام رئیس جمهور ایالات متحده امریکا در آن وقت بود که باید حق را گفت و اعتراف نمود که در راه مقاومت مردم افغانستان در برابر تهاجم اتحاد شوروی، ما را نهایت کمک نمود و او بود که دیوار برلین را هم ویران کرد و در راه اتحاد المان عرب و شرق مصدر کار های بزرگی شد.

در کشور به اصطلاح شورا ها آموخته بودند فریاد می زند: « خدایت را صدا کن و از او بخای (بخواه) که نجاتت بدهد) ! هاهاهاه ! ».

بعد از فاصله ای به یک جویبار خروشان رسیدم و خود را در آن پرتاب کردم و از هوش رفتم. در اولین قریه ای که این جویبار از آن می گذشت مردم آن قریه جسم بی حرکت مرا در آب مشاهده کردند و همه دست به دست هم داده و مرا از آب بیرون آوردند.

من هنوز زنده بودم و نتیجه این جنایت و دنائت آنها را حالا خودت در روبرویت و به چشمانت که **تو داری و من ندارم** می بینی.

من متوجه شدم که در تمام مدتی که او حرف میزد من دستش را در دست خود داشتم و مانع قطرات اشکم شده نمی توانستم.

دفعه‌ای انارگل از من سوال کرد: آیا امکان دارد که قبل از رفتن به شفاخانه مرا پیش ریگن (رونالد ریگن رئیس جمهور آنوقت امریکا "و. ا. ن.") ببری که مرا ببیند.

بعد از ساعت ها درد و اندوه از این گپ انارگل لبخندی برویم پیدا شد و برایش گفتم: انارگل جان، برادرک عزیزم! ما و تو در فرانسه در شهر پاریس هستیم ریگن اینجا نیست! فوراً گپ را از دهنم گرفت و گفت: خو ببخش چون یک طیاره امریکایی ما را از کوئته گرفت، من فکر کردم که ما اکنون در امریکا هستیم. می دانم که ریگن در فرانسه نیست بر من نخندی!

گفتم: انارگل جان یک سوال دیگر با وجود آنکه می دانم نباید ترا به یاد آن روز وحشت و غم بیاندازم ولی برای امروز همین سوال آخرم خواهد بود. انارگل جان تو پیش تر گفتی، وقتی تو با پطرویل ریختن آن جنایتکاران خلق و پرچم با شعله های آتش که همه وجود ترا احاطه نموده بود، می دویدی و فریاد می کردی، می خواهم بدانم که در فریادت چه می گفتی؟

انار گل با تبسم ملیحی گفت: اگر راستش را بپرسی من بر خدا فریاد زدم و یک بیت دری را که نمی دانم از کی است؟ و سالها قبل شنیده بودم با عصبانیت و خشونت تکرار می کردم:

ای آنکه سپهر را پُر از ابر کنی

روزی به دهان مومن و گبر کنی

کردند تمام خانه های تو خراب

ای خانه خراب تا به کی صبر کنی

به انار گل گفتم این خواندن شعر و اینگونه حرف زدن تو به یک موتر ران بی تحصیل نمی ماند! بگو در این چه رازی نهفته است؟ او گفت که در طفولیت مکتب میرویس نیکه را خوانده است و سپس لیسۀ احمد شاه بابای درانی را تمام نموده که این همه از خیرات سر دوران سلطنت بوده است.

این بود یکی از جنایات دیگر باند های نابکار خلق و پرچم که در حق مردم بی دفاع و ملت معصوم افغانستان روا داشته اند باید جواب آنرا زنده و مرده آنها در برابر ملت و تاریخ بدهند.



داستان (عبدالرحمن) جان فُندزی که او را هم در آمبولاس در کنار انارگل با خود داشتم، بسیار دردناک و حزین است که امیدوارم در کدام نوشته دیگر بتوانم با اطلاع شما برسانم و همچنان داستان های غم انگیز همه مجروحین جنگ را که افتخار خدمت شان را داشته ام یکی بعد دیگر به مطالعه شما خواهم رساند تا از دیدن وحشت و درد و اندوه آنها بیاموزیم و مانع تکرار همچو بدبختی و حادثات ناگوار در آینده گردیم. فعلا صرف عکس وحشتناک عبدالرحمن جان عزیزم را که در گلوی او به جز رگ ها و شرائین پوستی وجود ندارد و تحمل پنج عملیات مهم را در ظرف هفت ما متقبل گردید به ملاحظه شما می رسانم.



شرم باد بر شما قاتلان مردم افغانستان،
شرم باد بر شما فرزندان ناخلف وطن
که وطن را به روس اهدا کردید
و در راه استقرار کمونیزم در افغانستان
خون برادران و خواهران تان بر زمین ریختید